



## جایی در بهشت

### پائولو کونلیو

سال‌ها پیش، در شمال شرقی برزیل، زن و شوهر فقیری زندگی می‌کردند که دار و ندارشان یک مرغ بود که روزی دو تخم می‌گذاشت و زن و شوهر، با این دو تخم مرغ زندگی می‌کردند. از بد روزگار، شب کریسمس، مرغ مرد. شوهر که چند سنتاو بیش‌تر نداشت و آن هم کفاف خرید شام آن شب را نمی‌کرد، سراغ کشیش قصبه رفت تا از او کمک بگیرد. اما پیرمرد به جای کمک، فقط گفت: «خدا به حکمت اگر ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری. حالا که پولت به هیچ دردی نمی‌خورد، برو به بازار و اولین چیزی را که نشانت دادند، بخر. من این خرید را تبرک می‌کنم. شب کریسمس شب معجزات است، شاید چیزی برای همیشه زندگی‌ات را عوض کند.» مرد با این که مطمئن نبود این بهترین راه حل باشد، به بازار رفت. تاجری او را دید که بی‌هدف پرسه می‌زد و از او پرسید چه می‌خواهد.

«نمی‌دانم. پولم خیلی کم است، کشیش گفت اولین چیزی را که نشانم دادند بخرم.» تاجر خیلی ثروتمند بود، اما هیچ فرصتی را برای کاسبی از دست نمی‌داد. سکه‌ها را از مرد فقیر گرفت، بعد کاغذی برداشت و چیزی در آن نوشت و گذاشت کف دست مرد. «حق با کشیش است! من خیلی آدم خوبی هستم. به قیمت پولی که به من داده‌ای، در این روز عید، جایم را در بهشت به تو می‌فروشم! این هم رسیدش!» مرد کاغذ را گرفت و دور شد، مرد تاجر هم از خوشحالی این معامله‌ی پرمفعت در پوستش نمی‌گنجید. و شب در خانه‌ی مجللشان، سر شام، ماجرا را برای زنش گفت و ادعا کرد به خاطر هوش سرشار او بوده که این‌طور ثروتمند شده‌اند.

زن گفت: «شرم آور است! این رفتار در روز میلاد مسیح! به خانه‌ی آن مرد برو و کاغذ را پس بگیر! وگرنه شب از شام خبری نیست!»

تاجر از ترس زنش، تصمیم گرفت اطاعت کند. بعد از پرس و جوی زیاد، خانه‌ی مرد فقیر را پیدا کرد و وقتی وارد شد، دید که زن و مرد فقیر، پشت میز خالی نشسته‌اند و کاغذ را جلوی‌شان گذاشته‌اند.

تاجر گفت: «آمده‌ام رفتار غلطم را جبران کنم. این هم پولت. حالا آن کاغذ را به من پس بده.»

مرد فقیر جواب داد: «شما رفتار غلطی نکرده‌اید. من پیش کشیش رفتم و او هم این کاغذ را تبرک کرد.»

«این فقط یک تکه کاغذ است، کسی نمی‌تواند جاییش را در بهشت بفروشد! اگر بخواهی، دوبرابر پول

می‌دهم.»

اما مرد فقیر حاضر به فروش نبود، چرا که به معجزه اعتقاد داشت. کم کم، مرد تاجر پیشنهادش را بالا برد، و آن قدر بالا برد تا بالاخره پیشنهاد داد به جای آن کاغذ، ده سکه‌ی طلا بدهد. مرد فقیر گفت: «پیش پرداخت نمی‌خواهم. باید برای زخم زندگی بهتری فراهم کنم، و برای این کار به صد سکه‌ی طلا احتیاج دارم. امشب هم که شب عید میلاد است، منتظر همین معجزه‌ام.»

مرد که نومید شده بود و می‌دانست اگر دیر بشود، دیگر از خوراک بوقلمون بعد از مراسم مس خبری نیست، تصمیم گرفت صد سکه را به مرد فقیر بدهد و کاغذ را پس بگیرد. برای زن و شوهر فقیر معجزه اتفاق افتاده بود. مرد تاجر هم خواسته‌ی زنش را انجام داده بود. اما بعد زن تاجر دچار شک و تردید شد، مبادا زیادی بر شوهرش سخت گرفته باشد؟

بعد از مراسم مس، زن سراغ کشیش رفت و ماجرا را برایش گفت.

«پدر، شوهرم مردی را دیده که شما به او گفته بودید اولین چیزی را که به او فروختند، بخرد. شوهرم که می‌خواسته کاسبی راحتی بکند، پول مرد را گرفته و روی کاغذی نوشته که جایش را در بهشت، به مرد فروخته. به او گفتم اگر کاغذ را پس بگیرد، شب از شام خبری نیست. او هم مجبور شد صد سکه‌ی طلا بدهد تا کاغذ را پس بگیرد. افراط نکرده‌ام؟ جایی در بهشت، این قدر می‌ارزد؟»

«شوهرت می‌توانست در روز میلاد مسیح سخاوتمند باشد. به جایش، ابزار تحقق معجزه‌ی خدا شد. اما سؤال دومت. شوهرت وقتی جایش را در بهشت به چند سنتاوی فروخت، حتا همین قدر هم نمی‌ارزید. اما وقتی تصمیم گرفت آن را به صد سکه پس بگیرد، و آن هم فقط برای این که زن محبوبش را شاد کند، حالا دیگر خیلی بیش‌تر از این‌ها می‌ارزد.»



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)